

فدر و سودابه

از نظر رامین و فردوسی

ماجرای دلدادگی فدر Phèdre زن تزه Thésée به ناپسری خود هیپولیت Hyppolite گذشته از اینکه بخودی خود از داستانهای غم انگیز و دلکش یونان قدیم است، برای ما این امتیاز خاص را هم دارد که از بسیاری جهات، بماجرای سیاوش و سودابه همانند است. این هر دو قصه ها سرگذشت عشقی نومیدانه و گناه آلود و نافرجام است. در این هر دو قصه ها سبکسری و تیزخشمی شاهان پیر، دو شاهزاده نوجوان را بکام مرگ می فرستد و در هر دو جا سخن از بازی ایام و تیرگی سرنوشت آدمی است.

تزه، بنا بروایت اساطیر، پهلوان بزرگ و دهمین پادشاه آتن است. نیای مادری او پلوپس Péllops، فرمانروای پلوپونز Péloponèse، و نیای پدری او ارخته Erechtee پادشاه آتیک Attique است که هر دو از نامداران اساطیر یونانند. افسانه ای که درباره کودکی تزه آورده اند، ماجرای کودکی سهراب را بخاطر می آورد؛ بدینگونه که اژه Egée، پدر او، هنگامی که خواست ترزن Trézène کشور زن خود را ترک کند و بسرزمین خود آتن روی گذارد، موزه و شمشیر خود را در زیر سنگبار گراننی نهاد و بز ن خویش اترا Ethra فرمان داد که پسرش تا زمانی که بدان نیرو نرسیده است که این سنگ را از جای برگیرد، مأذون نیست که به نزد او به آتن برود. تزه هنوز به شانزده سالگی نرسیده بود که سنگ را برداشت و شمشیر و موزه پدر را که می بایست بدستیاری آنها خود را باو بشناساند، برگرفت و روی به آتن نهاد. بین راه هنر نمایها کرد و بارهزنانی که امنیت آتیک را بهم زده بودند جنگید و بسیاری از آنها را کشت. چون به آتن رسید، زن جادویی بنام مده Médée که اژه را افسون کرده بود و بجای او فرمان می راند، او را بسر پرده خود خواند. مده آوازه دلآوریهای جوان بیگانه را شنیده بود و از او بیسی درد دل گرفته بود و می خواست او را نابود کند، ولی بر سرشام، اژه فرزند را بنشانی شمشیر خود باز شناخت و او را از نوشیدن جرعه زهر آلود که بفرمان مده برایش آماده شده بود، بازداشت؛ و چون بدینگونه بر نیرنگ زن جادو آگهی یافت، او را از بارگاه خود راند.

چندی بعد تزه بر آن شد که آتن را از پرداخت خراج سنگین و تنگ

آوری که به مینوس Minos پادشاه کرت Crete می پرداخت آزاد کند. بدین سودا، آهنگ جنگ با مردم کرت کرد و پیش از عزیمت، از هاتف معبد دلف Delphs خواست که اندیشه خدایان را در این باره بدو بگوید. هاتف گفت بشر طی پیروز می گردد که در این مصاف عشقی راهنمای او گردد. تزه روانه جنگ شد. در کرت، اریان Ariane دختر مینوس با ودل باخت و او را باوری کرد تا در نبرد پیروز گردد. بدینگونه عشق راهنمای او گشت و فتح او را مسلم ساخت. چون به آتن بازگشت، پدرش از مرده بود و او بجای پدر بر تخت نشست و فتوحات دیگر پرداخت. پس از چندی بسر کوبی امازونها (۱) رفت و بر آنها چیره شد و هیپولیت شاهبانوی آنها را که با سارت افتاده بود بزنی گرفت و از او بود که پسرش هیپولیت بدینا آمد. سر انجام با فدر خواهر اریان که زن اولش بود، زناشویی کرد و در بعض روایات آمده است که او را ربود. فدر بر هیپولیت جوان شیفته شد و چون ناکام مساند، خود را بدار آویخت. مزار او، بنا بر روایت اساطیر، در تروزن، کنار درخت موردی است. گویند هنگامی که به هیپولیت دل سپرده بود و کام نمی یافت، برای اینکه خود را مشغول بدارد و اندوه را فراموش سازد، روز و شب خود را بدین می گذرانید که برگهای مورد را با سنجاق زلف خویش سوراخ کند و بدینگونه همه برگهای مورد سوراخ سوراخ مانده است.

و اما هیپولیت که مادرش شهبانوی آمازونها بود، در دربار نیای خود پیتیه Pitthée بسر میبرد. همه اوقات خویش را به کسب دانش و معرفت می گذراند و یا بشکار می پرداخت. غرور و پادکدامنی شاهزاده و بی اعتنائی او با مورد عاشقانه کینه و نوس Venus را بنا بر انگیخت و او را بر سر انتقام آورد؛ بدینگونه عشق جانشوزی از او در دل فدر افکند تا اینکه ملکه به کام خود نرسید و خود و شاهزاده، هر دو را بنا بودی کشانید.

اینست خلاصه آنچه راجع بزندگی تزه و سرگذشت عشق فدر به هیپولیت در افسانه ها و روایات یونانی آمده است. از میان گویندگان فراوانی که از این ماجرا سخن گفته اند، اوری پید Euripide و راسین Racine از همه نامدارترند. در اینجا مورد گفتگوی ما تراژدی راسین است و هیپولیت و فدر را بدانگونه که او وصف کرده است می بینیم و آنها را با سیاوش و سودابه

۱- Amozons قبایل افسانه ای زنان جنگنده که بنا بر روایت اساطیر

کودکان نر خود را بدور می افکندند و پستان راست خود را می سوزانیدند تا بهتر بتوانند زه کمان را بکشند.

می‌سنجیم. شاید یادآوری این نکته‌زائد باشد که نمایشنامه فدر مقام بسیار ارجمندی را در ادبیات فرانسه و دنیا دارد و بنظر بسیاری از منتقدان بلندترین اثر راسین است. پاکیزگی و زیبایی شعرها و باریکی اندیشه، آنرا چه از نظر ادبی و چه از نظر روانشناسی شاهکاری جاودانی کرده است.

سرگذشت باجمال در تراژدی راسین بدینگونه است: تزه بسفیری دراز رفته است و دیر زمانی است که از او خبری باز نیامده. هیپولیت از این بی‌خبری دلواپس است، عزم میکند که روبراه نهد و در جستجوی پدر برآید. فدر که باودل باخته است بر اثر عشق بیمار می‌گردد و مشکل این دلباختگی را با دایه خود اونون Oenone در میان می‌گذارد. دایه پیر او را از آن سخت سرزنش می‌کند. سرانجام خبر مرگ تزه به آتن می‌رسد، و این کار فدر را آسان می‌سازد. پاشاهزاده روبرو می‌گردد و او را از شیفتگی خود آگاه می‌کند. هیپولیت، شگفت زده، از این سودای گناه‌آلود بخشم می‌آید و نامادری خویش را بخواری از خود می‌راند. زن یسوا بزاری و تضرع از او می‌خواهد که بر او رحم کند ولی جوان رام شدنی نیست. بعد از تزه، سه تن وارث پادشاهی او می‌توانند بود: شاهزاده دختری بنام آریسی Aricie که از تبار پادشاهان آتن است و در زندان تزه بسر می‌برد، هیپولیت که مادر او بانوی آمازونهاست و پسر دیگری از تزه که از فدر بدنیآ آمده و هنوز خرد است. هیپولیت که مادرش بیگانه است با آسانی نمی‌تواند جا نشین پدر گردد؛ آریسی هم در بند بسر می‌برد؛ بنابراین پسر فدر در این امر توفیق بیشتری دارد و سرانجام هم آتنیها او را بجانشینی تزه بر می‌گزینند. ولی فدر برای اینکه دل هیپولیت را رام کند، حتی بدین‌رضای می‌دهد که از حق پسر خود درگذرد و تخت و تاج را بعشوق خود واگذارد، بشرط اینکه جوان او را کامروا کند. در این اثنا خبر می‌رسد که تزه زنده است و بدر و اوزه های آتن رسیده است. فدر از اینکه هیپولیت بر ازدل او آگاهی یافته و مهر او را بچیزی نگرفته و او را خوار کرده است، بهراس می‌افتد. بیم آنست که شاهزاده این راز را با پدر در میان نهد. از اینرو از دایه خود که عجزه محتال و وفا دار است چاره جوئی می‌کند. پیرزن چاره را در آن می‌بیند که ملکه هیپولیت را به خیانت کام طلبی از خود متهم کند و گناه را بگردن او افکند. هیپولیت از خود دفاع می‌کند ولی سخنان او در شاه پیر مؤثر نمی‌افتد، بر پسر خشم می‌گیرد، او را به تبعیدگاه می‌فرستد و از نپتون Neptune خدای دریا که باو وعده اجابت سه خواهش داده است می‌خواهد که او را کیفر دهد. آنگاه فدر را از عشق هیپولیت به شاهزاده بانو آریسی آگاه می‌کند. ملکه از این خبر

در نومیدی و اندوه جانشکاری فرو می‌رود. هیپولیت بسوی تبعیدگاه خود روانه می‌شود و هنگامی که ارا به او در کنار دریا دوان است، هیولای هراسناکی بفرمان نیتون از آب بیرون می‌آید و سرراه را بر اسب‌های او می‌گیرد. هیپولیت زوین خود را برداشته با او روبرو می‌شود و او را زخمی کاری می‌زند. هیولا در جلو اسبان بخاک در می‌غلطد. اسبها، وحشت زده، پای بگریزمی گذارند و گردونه را سرنگون می‌کنند. شاهزاده که بزمین افتاده است، بدنبال اسبان بیم زده بخاک و خون کشیده می‌شود و تنش چاک‌چاک می‌گردد. شاه از این مصیبت خبر می‌شود و پشیمان و سوگوار، قدر را از ماجرا آگاه می‌سازد. ولی قدر خود پیش از این خبر، از فرط ندامت و رشک و اندوه، بسبب تهمتی که به هیپولیت بسته بود و برای عشق هیپولیت به اریسی، زهر خورده است. پس، حقیقت ماجرا را به تزه اعتراف می‌کند و بعد از چند لحظه می‌میرد.

و اما سرگذشت سیاوش و سودابه را بدانگونه که در شاهنامه آمده است همه می‌دانند. برای یادآوری، اجمال داستان اینست: روزی گیو و گودرز و طوس بدشت دغوی به نخجیر می‌روند. در بیشه‌ای که نزدیک مرز توران است دختر خوبروئی را یکی و تنها سرگردان می‌یابند. دختر نسب خود را باز می‌نماید و می‌گوید که نوه گرسیوز است. گیو و طوس هردو می‌خواهند او را از آن خویش کنند. مشاجره‌ای بر سر دختر میان دو پهلوان درمی‌گیرد و کار بدانجا می‌کشد که برای رفع داوری می‌خواهند او را سر ببرند. سر انجام بر آن می‌شوند که دختر را بنزد شاه برند و هر چه او گفت همان کنند. کاوس شاه بدیدن دختر بر او دل می‌بندد و او را از آن خود می‌کند و پاداشی نیکو به گیو و طوس می‌بخشد. کاوس را از این زن پسری بدنیا می‌آید که او را سیاوش نام می‌کند. رستم او را با خود بزابلستان می‌برد و تربیتش را بعهد می‌گیرد و او را فنون بزم و رزم می‌آموزد و چون بزرگ شد او را به نزد کاوس باز می‌گرداند. سودابه زن دیگر کاوس و دختر پادشاه هاماوران، او را می‌بیند و براوشیفته می‌شود. سپس او را به شبستان خود می‌خواند و عشق خود را بدو باز می‌گوید و از او تمنای کام می‌کند. شاهزاده از قبول خواهش او سر باز می‌زند. سودابه از اینکه سیاوش او را خوار کرده و بر راز او آگاهی یافته خشم می‌گیرد و بهراس می‌افتد و جوان را در نزد پدر متهم می‌کند که بگردن او آویخته و سودای خیانت با او داشته است. کاوس را دل بجوش می‌آید و پسر را دشنام می‌دهد. سیاوش برای اثبات بیگناهی خود از میان آتش می‌گذرد و از آن تندرست بیرون می‌آید. پس

از چندی سر کردگی سپاهی بچنگ افراسیاب روانه میشود. افراسیاب تقاضای صلح می کند و سیاوش آنرا می پذیرد، ولی کاوس که خواستار جنگ است در نامه تلخی فرزند را سرزنش می کند و او را بادامه نبرد فرمان می دهد. سیاوش که از هر حیث از پدر دل آزرده است به توران پناه می برد. در آنجا دختر پیران و افراسیاب را بزنی می گیرد. تا اینکه پس از چندی، بدسیه گرسیوز، افراسیاب را دل بر او می شورد و بکشتن او فرمان می دهد. از این پیشامد جنگهای بزرگ ایران و توران بکین خواهی سیاوش آغاز می گردد. رستم همینکه از قتل سیاوش خبر می شود، سوگوار، بدر بار کاوس روی می نهد و او را از کردار بد خود سرزنش می کند، آنگاه خشم آلود به شبستان سودابه که مسبب تباهی سیاوش بوده است می رود و گیسوان او را بچنگ می گیرد و سرش را از تن جدا می کند.

بطوریکه می بینید شباهتهای نزدیکی بین داستان راسین و قصه فردوسی است. جز اینکه بعلت بعد زمان و تفاوتهایی که میان سنن ادبی اروپائی و ایرانی است، بیان و طرح این دو داستان، در دوشیوه مختلف صورت گرفته است. فردوسی بنحو کلی و اجمال و بدون اینکه قصد پروردن داستان مجزائی را داشته باشد، این سرگذشت را بشعر در آورده است، بطوریکه این ماجرا در شاهنامه پیش درآمد و قایم مهمتر دیگر است که همان جنگهای ایران و توران است. گرچه اندوه و عبرت و غرابتی که در این ماجراست، تأثیر و توجه فردوسی را چنانکه باید برانگیخته است ولی بهر حال این قصه را در کتاب او جای بیشتری نمی توانست بود. لیکن راسین خواسته است درامی بوجود آورد. برای او مصیبت قدر بخودی خود و مستقلاً قابل توجه است. تراژدی ایست که باید روی صحنه بنمایش گذاشته شود، و به پیروی از آئین درام نویسی، توجه باوصاف جزئی و نقل حالات و اطوار و بیج و خمهای روحی قهرمانها، برای گوینده ضروری است. اینست که جزء جزء، وقایع نگاشته شده و ما از آنچه بین قدر و هیپولیت گذشته اطلاع بیشتری در دست داریم. بین تزه و کاوس مقایسه چندانی نمی توان کرد. همین اندازه باید گفت که هر دو پادشاهی نامدار و گردن فرازند، هر دو سبکسر و تیزخشمند و این خصیصه مشترک را نیز دارند که هر دو در عشق و رزی چالاک و در برابر زن بیقرارند. هر دو روایت می کنند که تزه زنان فراوانی را ربود یا بزنی گرفت. اوری پید و راسین نیز هر دو بخوی خواهش پرست و هر جانی پهلوان اشاره کرده اند. ولی هیپولیت و سیاوش در این باره با پدران خود تفاوت دارند. هیپولیت آیت پا کد امنی و بی نیازی است، تاحدی که قهر و انتقام و نوس

بانو خدای عشق را برمی انگیزد. سیاوس نیز شرمگین و آهسته و عقیف است و از صحبت زنان بیزار می جوید. هنگامیکه سودابه او را پیرده سرای زنان می خواند و کاوس پیام او را می گزارد، شاهزاده از اینکار آبا دارد و گمان می برد که پدر در پی آزمایش اوست. بدینگونه پاسخ می گوید:

مرا راه بنما سوی بخردان	بزرگان و کار آزموده ردان
دگر نزه و گرز و تیرو کمان	ببچیدن اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهی و آئین بار	دگر بزم رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه	بدانش زنان کی نمایند راه؟

ولی چون کاوس اصرار می ورزد، سیاوش بناچار رضا می دهد و به شبستان می رود.

بر خورد دوبانو با شاهزادگان و اظهار و دلباختگی و تقاضای کام بدینگونه است: در تراژدی راسین، هیپولیت آهنگ عزیمت از ترزن را دارد. فدر درخواست دیدن او می کند. شاهزاده پیش می آید، شبانو بدیدار او آشفته و لرزان می شود. سرانجام بگفتگو می پردازند. فدر از مرگ تزه، از پسر خرد سال خود و از تقار دیرینه شان حرف می زند. می گوید که بعد کینه شاهزاده را برمی انگیزد و هر چند بدخواه او بقلم رفته، در ضمیرش راز دیگری نهفته بوده. تحمل اینرا نداشته که با او در یک دیار مقیم شود و کسی را زهره آن نبوده که در برابر او نام هیپولیت را بر زبان آورد. با اینحال هرگز زنی بیش از او سزاوار ترحم و کمتر از او سزاوار دشمنی نبوده است. هیپولیت گمان می برد که کینه ورزی فدر بر اثر احساسی بوده است که هر زنی نسبت به ناپسری خود دارد. از اینرو سوؤدبانه باو حق می دهد و از او دلجوئی می کند. فدر می گوید که چنین نیست و این درد دیگری است که درون او را می کاود و می آشوبد. هیپولیت می پندارد که مرگ تزه و عشق باو باعث بیقراری ملکه است و باز او را بدینگونه تسلی می دهد که شاید پدرش هنوز زنده باشد و باز گردد. اینجاست که فدر پاسخ می دهد: «آری، ای شاهزاده، من از مهر تزه گدازان و بیقرارم؛ او را دوست می دارم، نه در آن وجودی که هرجائی و زود مهر بود و بهر کس و نا کس دل می باخت و اکنون بقعر دوزخها فرو خرامیده است؛ بلکه در آن وجودی که وفا دار و مغرور و حتی اندکی سرکش است، دلفریب و برناست و همه دلهارا بدنبال خود می کشاند، هیئت او همانند خدایان است و یا همانند کسی است که من اکنون در برابر خود می بینم. او همان هنجار و همان نگاه و همان بیان را داشت که شما دارید و همان شرمگینی با شکوه بر چهره او رنگ

می انداخت...» می دانیم که این وجود دوم، این تزه «وفادار و مغرور و رواندگی سرکش» خود هیپولیت است. آنگاه فدر اشاره به سفر تزه به کرت میکند که در آنجا خواهر او اریان بدودل باخت و کسلاف سحرآمیز بدو داد تا بدستیاری آن بر مکان دیوگوسر (۱) راه جوید و او را بکشد و در جنگ پیروز گردد. سپس میگوید که اگر بدان هنگام هیپولیت بدانجا آمده بود، او بر خواهر خود پیشی مبگرفت و از انعاس عشق مدد میجست و او میبود که ییاری شاهزاده برمیخواست و او را در دالانهای قلعه پیچا پیچ (۲) رهنمون می شد و به پاسداری وجود نازنین او کمر می بست. تنها بدادن ریسمانی باو دل خوش نمیگرد، بلکه رفیق رزم او می شد و خود پیشاپش او براه میافتاد. بهمراه او به قلعه پیچا پیچ پای می نهاد و با او نایاب بود میشد و با او پیروز میشد. بدینگونه فدر بکنایه راز عشق خود را فرو میخواند و هیپولیت بدین سخنان، وحشت زده بانگ میزند: «ای بانو، آیا از یاد برده اید که تزه پدر من و شوهر شماست؟» از گرانی ننگ پیش از آن تحمل دیدار فدر را ندارد و آهنگ رفتن میکند. فدر در پاسخ بدینگونه می خروشد که اگر او را دوست می دارد، برغم خاطر خویش است و هرگز برضای خود ما را این عشق دیوانه را در سینه نپرورده است. قربانی قهر و انتقام آسمانی است و بیش از آنچه هیپولیت از او بیزار است، او از خود بیزار است. در گذشته همواره از او می گریخته، همواره او را از خود می رانده و می کوشیده که به چشم او نایبکار و ستمگر جلوه کند. نفرت او را بر می انگیخته تا بهتر در برابر او پایداری کند. آنگاه فدر از او می طلبد که او را بغاطر این «عشق ننگ آلود» کبفر دهد. او را نابود کند و جهان را از وجود «ملعون» ای بپیراید. بدین سخن شهبانو سینه خود را پیش می آورد و از هیپولیت میخواهد که خنجر خویش را در آن فرو برد و چون او در ننگ می کند، بانگ میزند: «اگر ببیناکی که دستت به خون پلیدی آلوده شود، پس شمشیرت را بمن بده!» اینرا می گوید و تیغ را از کمر او می رباید و لسی ورود چند بیگانه او را از کشتن خود باز می دارد.

اکنون ببینیم بر خورد سیاوش و سودابه چگونه است. سیاوش سه

۱- Minotaure هیولائی که بنا بر روایت اساطیر تن آدمی و سر گاو داشت و

بدست تزه کشته شد.

۲- Labyrinthe، قلعه ای که دالانهای پیچا پیچ داشت و مینوتور در آن

زندگی می کرد.

بار به شبستان سودابه می‌رود . نخستین بار به‌مراهی «هیربد» به‌سرا پرده پای می‌نهد :

چو برداشت پرده زرو هیربد
شبستان همه پیشباز آمدند
همه‌خانه بداز کران تا کران
سودابه بر تختی نشسته است .

سیاوش چو اندر شبستان رسید
برو برز پیروزه کرده نگار
بر آن تخت سودابه ماهروی
نشسته چو تابان سهیل بمن
یکی تاج بر سر نهاده بلند
یکی تخت زرین‌رخشده دید

سودابه از تخت فرود می‌آید و به پیشباز شاهزاده می‌رود .

سیاوش چو از پیش پرده رفت
نیامد خرامان و بردش نماز
همی چشم و رویش ببوسید دلیر
... سیاوش بدانست کان مهر چیست
چنان دوستی نزره ایزد است

آنگاه شاهزاده به نزد خواهران خود می‌رود و پس از آنکه کی توقف در پرده سرا به پیشگاه پدر باز می‌گردد .

ولی برویش غبار اندوهی است و از سودابه بی‌مناک است .

نهانی ز سودابه چاره گر
باردوم نیز به‌مراه «هیربد» به شبستان می‌رود . سودابه از تخت خود فرود می‌آید، او را پیشباز می‌کند و پرده نشینان و دختران کاوس را یکایک باو نشان می‌دهد .

بدو گفت بنگر برین تختگاه
همه نا رسیده بتان طراز
کسی کت خوش‌آید سرا پای او
دختران همگی بجایگاه خود بازمی‌گردند . سودابه می‌گوید :
هر آنکس که ازدور بیند ترا
از این خو پرویان بچشم خرد
مقصودش اینست که دختر خود را بنامزدی او آورد . شاهزاده پاسخی

نمی‌دهد :

پاسخ سیاوش نکشاد لب
پریچهره برداشت از رخ قصب

بدو گفت خورشید با ماه نو
 نباشد شکفت ارشود ماه خوار
 گرایدونکه بیند بر گاه نو
 تو خورشیدداری خود اندر کنار
 کسی کوچومن دید بر تخت عاج
 زیاقوت و پیروزه بر سرش تاج
 نباشد شکفت از به تنگ کرد
 کسیرا بخوبی بکس نشمرد
 آنگاه از اومی خواهد که پیمان کند که از فرمان او سر نیچد و او در
 ازای این اطاعت دختر خویش را بدو خواهد داد:

من اینک به پیش تو استاده ام
 تن و جان شیرین تورا داده ام
 زمن هرچه خواهی همه کام تو
 بر آرم نیچم سراز دام تو
 سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد
 همانا که از شرم نا ورد یاد
 رخان سیاوش چو خون شد ز شرم
 بیاراست مژگان بخوناب گرم
 از این کنایه های عاشقانه و از این بوسه شاهزاده را دل بجوش می آید
 ولی نمی خواهد که خشم او را برانگیزد و صلاح در آن می بیند که با او به نرمی
 سخن گوید. پس وعده می دهد که هنگامی که دخترش بزرگ شد او را بزنی
 گیرد. از او می خواهد که این راز میان آند و فاش نکرده و از شبستان
 بیرون بیرون می رود.

سودابه از ملاقات خود با سیاوش بشاه سخن می گوید. می گوید که سیاوش
 جز دختر من کسی دیگر از میان دختران نپسندید و وعده بزنی گرفتن او را
 کرد. کاوس شاد می شود و گنج و خواسته ای به سودابه می سپارد که آنرا به
 سیاوش دهد. سودابه شاهزاده را سومین بار بنزد خود می خواند و گنجها
 را با و نشان می دهد، بدین امید که از این راه دل او را بچنگ آورد. وعده
 دختر و وعده گنج با او می دهد: *گاه علوم الهی و مطالعات تاریخی*

بتو داد خواهم همی دخترم
 نکه کن بروی و سرو و افرم
 بهانه چه داری که از مهر من
 بیچی ز بالا و از چهر من
 که تا من تورا دیده ام مرده ام
 خروشان و جوشان و آزرده ام
 همی روز روشن نینم زدرد
 بر آنم که خورشید شدلاجورد
 کنون هفت سالست تا مهر من
 همی خون چکاند ابر چهر من
 یکی شاد کن در نهانی مرا
 بیخشای روز جوانی مرا
 بدینگونه تضرع و التماس می کند و سرانجام او را تهدید می نماید:

وگر سر بیچی ز فرمان من
 نیاید دلت سوی درمان من
 کنم بر تو مر پادشاهی تباہ
 شود تیره بر چشم توهور و ماه
 ولی شاهزاده بگناه گردن نمی نهد.

آخرین قسمتی که در این دوسر گذشت بسنجش درمی آید، صحنه تهمت

وخشم شاهان پیر بر فرزندانش خویش است.
 در تراژدی فدر قضیه بدینگونه است که برخلاف آنچه شایع شده
 تزه نمرده است و خبر بازگشت او ناگهان در شهر می پیچد. فدر از این خبر
 وحشت زده می شود. گمان می برد که هیپولیت از آنچه میان او و خود گذشته
 با پدر در میان خواهد نهاد. از این اندیشه بر خود می لرزد و تصمیم می گیرد
 که خود را نابود کند تا از عذاب این ننگ برهد. از این قصد با دایه سخن
 می گوید. دایه پیر او را از آن باز می دارد و چاره ای می اندیشد، یعنی از او
 می خواهد که پیشدستی کند و هیپولیت را نزد تزه بقصد بخیانت متهم سازد.
 فدر که از فرط تشویش و بیم دیگر از پای در افتاده است، عنان خود را بدست
 دایه می دهد و برای او گردن می نهد. در این حین تزه از راه می رسد و بروی
 شهبانو آغوش می گشاید. فدر خود را واپس می کشد و از جای گرفتن در
 آغوش او ابا می کند. بانگ می زند: «بمن نزدیک شو، تزه، و حرمت اشتیاق
 مهر آمیز خود را نگاه دار، من دیگر سزاوار این لطف و نوازشها نیستم.»
 آنگاه اشاره می کند که در غیاب او قصد خیانت باور داشته اند. تزه، بهت زده،
 از پسر می خواهد که منظور ملکه را برای او روشن سازد. هیپولیت بیاسخ
 می گوید که تنها خود فدر می تواند از این راز برده بردارد و از پدر رخصت
 می خواهد که دیگر با نامادری خود رو برو نگردد و شهری را که او مقیم
 است، جاودانه ترک گوید. تزه در اطلاع بر ماجرا پافشاری می کند و به فدر
 فرمان می دهد که او را از آن آگاه سازد. شهبانو خاموش می ماند و سرانجام
 او نون، دایه پیر، لب با تهاام هیپولیت می گشاید و می گوید که او را قصد گرفتن کام
 از ملکه بوده است. ازین اظهار شاه زادل بجوش می آید و پسر را خیانتکار
 می خواند و او را بادشنامهای تلخ سرزنش می کند. هیپولیت، بدون اینکه از
 آنچه میان فدر او رفته سخن گوید و او را متهم سازد، از خود دفاع می کند
 و خویش را بی گناه می خواند و برای اثبات این ادعا عشق خود به اریسی را
 گواه می آورد؛ ولی شاه حرف او را باور نمی دارد.
 و اما در شاهنامه صحنه تهمت و خشم شاه بدینگونه است: چنانکه
 دیدیم سوده به با تضرع و الحاح و بعد با تهدید از سیاوش کام می خواهد،
 سیاوش نمی پذیرد:

که از بهر دل من و هم دین به باد
 ز مردی و دانش جدائی کنم

سیاوش بدو گفت کاین خود مباد
 چنین با پدر بی وفائی کنم
 و قهر آلود آهنگ رفتن می کند.

بدواندر آویخت سودا به چنگ

.....

بدو گفت من رازدل پیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک
بر آمد خروش از شبستان اوی
بگفتم نهانی بداندیش تو
به پس خردمند رعنا کنی ؟
بناخن دورخ راهمی کرد چاک
فغانش ز ایوان بر آمد بکوی
میاهو بگوش شاه می رسد و خود برای آگاهی بر ماجرا بشبستان می آید .
خروشید سودابه در پیش اوی
چنین گفت کامد سیاوش به تخت
که از تست جان و تنم پرز مهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم
پادشاه ، خشنک ، سیاوش و سودابه را بنزد خود می خواند و ماجرا را از
پسر می پرسد .

سیاوش بگفت آن کجا رفته بود
سودابه انکار می کند :
مرا خواست کارد بکاری بچنگ
نبرد مش فرمان همه موی من
کاوس در کشف حقیقت می گوشت :
بینم کزین دو گنه کار کیست
بدان باز جستن همی چاره جست
برو بازوی سرو بالای او
ز سودابه بوی می و مشکتاب
ندید از سیاوش چنان نیز بوی
غمین گشت و سودابه را خوار کرد
کاوس سودابه را بزهار می شناسد و آهنگ کشتن او می کند ولی در این
کار دو دل می ماند .

زها ماوران زان پس اندیشه کرد
و دیگر بدانکه که در بند بود
پرستار سودابه بد روز و شب
سه دیگر که بکدل پر از مهر داشت
چهارم از او کودکان داشت خرد
پدینگونه از مرگ سودابه در می گذرد . ولی ملکه آرام نمی نشیند و برای
آلودن شاهزاده چاره جوئی می کند . خود را به بیماری می زند و از یکی از
پرستاران خود که آبتن است می خواهد که جنین را بیفکند و به کاوس

وانمود می کند که این بچه از آن او بوده است و چون سیاوش با او گلاویز شده، فرود آمده است. شاه این واقعه را نیز تحقیق می کند و بر نیرنگ سودابه اطلاع می یابد. ولی سودابه از پای نمی نشیند و شاه را در شک جانفرسائی نگه می دارد. سرانجام از موبدان راهنمایی می خواهد. موبدان برای کشف حقیقت می خواهند که سیاوش از آتش بگذرد تا بدینگونه بیگناهی او ثابت گردد. شاهزاده از آتش می گذرد. سودابه گناهکار شناخته می شود. شاه آهنگ مجازات او را می کند ولی سیاوش عفو او را می خواهد.

همی گفت بادل که بردست شاه	گر ایدونکه سودابه گردد تپاه
بفرجام کار او پشیمان شود	زمن بیند این غم چو بیجان شود
سیاوش چنین گفت با شهریار	که دل را بدین کار آنچه مدار
بمن بخش سودابه رازین گناه	پذیرد مگر بند و آید براه
بپناه همی جست زان کار شاه	بدان تا پخشد گذشته گناه (۱)

اکنون ببینیم فدرو سودابه تا چه اندازه باهم شبیهند. هر دوی آنها شهزاده بانوانی از کشور بیگانه اند که با کشور شوهرشان دشمن بوده است. سودابه دختر پادشاه هاماوران است که کاوس بجنگ اورفت و در بند او افتاد و رستم او را رهانید. فدر دختر مینوس، پادشاه کرت است که تزه بجنگ اورفت و همانگونه که دیدیم بر او چیره شد و اریان دختر او را گرفت و بعد فدر دختر دیگر او را ز بود و بزنی در آورد. هر دو میانه سالند و به پسران نوجوان شوهر خویش دل می بازند. هر دو خوب رویند و به سنی رسیده اند که جوانی و اسپین شعله های خود را میافروزد و وزن در غم انگیزترین و سرکش ترین دوران خواهش خویش بسر میبرد، ناشکیبا و طغیانی و بیقرار است، در آستانه پیری نشسته و هنوز جوانی میکند. فدر، بدانگونه که از کلام راسین می توان دریافت، پریده رنگ و نزار است، زیبایی او زیبایی بیمار و مهتابی و باشکوه یک شهبانواست. آرزویی که در یک مرد بر میانگیزد لطیف و نجیبانه است، نه میل خروشان هم بستری. بر عکس چنان می نماید که سودابه شادان و تندرست است، باسانی بارور میشود و بچه می آورد، بدون اینکه طراوت تن او کاستی پذیرد. زیبایی او پر خون و گرم و خواهشبار است، عشق پرور نیست ولی میل به بستر را وحشیانه بیدار میکند.

اما درباره شخصیت و سرشت این دو بانو، باید گفت که راسین کوشیده است فدرا زنی شریف و انسانی جلوه دهد «زنی که بر غم دل خویش نابکار

و بدکاره است. « تیرگی سرنوشت و خشم خدایان او را در این راه رانده است. فدر از سر جان میزند که با تقدیر بجنگد و عشق را اذدل خود براند، از خود و مهر نا فرجام گناه آلوده خود وحشت دارد، از ننگ میترسد و به شوهر خود و نام و مردی او احترام میگذارد. هنگامیکه بناچار از عشق خود بدایه اعتراف میکنند، شرمنده و مشوش است، مکار و دریده نیست، وجودش از عشق لبریز است ولی هنگامیکه ناکامیاب می شود، کینه ای از جوان در دل نمیگیرد و گزند او را نمیخواهد. مدتی در اتهام بستن باو تردید میکند و سرانجام چون بکلی از نومیدی و هراس درمانده می شود، از روی اضطرار خود را به نظردایه تسلیم میکند. در برخورد با تزه، با الفاظی که در خور ملکه بزرگ منش و اصیلی است از «قصه خیانت» دم میزند؛ سرانجام هم زبانش بادای بهتان نمیگردد و خاموش می ماند و دایه ناچار خود این مأموریت را بعهده می گیرد. راسین در مقدمه نمایشنامه خود می گوید: «من کوشیدم که فدر را در تهمتی که به هیبولیت می بندد، کمتر از شاعران قدیم، نفرت انگیز نشان دهم. بنظر من تیرگی و ذشتی این بهتان بیش از آن بود که آنرا بتوان بر زبان شهبانویی نهاد که بر سر هم دارای عواطفی بسیار شریف و پرهیزکارانه بوده است. بچشم من سزاوارتر آمد که چنین دنائی در خور دایه ای باشد که امیالی زبونتر دارد، گرچه او نیز بخاطر نجات آبرو و جان بانویش بود که باین تهمت ناروا دست زد. « بطور کلی، فدر زنی تیره بغت و قابل ترحم است. زنیست که دوست میدارد و نمیخواهد دوست بدارد. طبعاً نیکخواه و صادق است و ناچار می شود که به پستی و دروغ تن در دهد. خود کشی او از بزرگواری و خوبی اوست. بدینگونه خود را از پشیمانی و عذاب می رها کند و بیبازی هوس آلود خدایان خاتمه می دهد. اینست که راسین مصیبت فدر را بصورت یکی از دلگدازترین مصیبتها در آورده است و شاید به غناکی او زنی در ادبیات عالم کمتر بتوان یافت.

برعکس، فردوسی در شاهنامه سودابه را زنی جلوه میدهد که ذاتاً اذل و بدکاره است. شاید بتوان گفت که عللی چند در احساسات فردوسی بی تأثیر نمانده است. اول آنکه سودابه زنی بیگانه است و کشور او با کشور ایران دشمنی داشته و فردوسی نمی تواند اینرا نادیده بگیرد. دویم اینکه در اینجا پای سیاوش در میان است که دردانه فردوسی و یکی از عزیزترین قهرمانهای اوست. گذشته از اینها، فردوسی اصولاً با کاوس میانه خوبی ندارد و در این مورد با طرفداری ای که او از زن گناهکار خود می کند، زمینه ای بدست فردوسی می دهد تا ضعفهای او را بیشتر آشکار سازد. و البته هرچه گناه

سودابه بزرگتر باشد تعلق پادشاه در مجازات نابخشودنی تراست. در هر حال سودابه زنیست که هیچیک از خصائل خوب قدر را ندارد و دل باختگی او بیشتر بخواهش نزدیک است تا عشق، سنگدل و غدار است و سیاوش را می خواهد تنها برای اینکه از جوانی و رعنائی او برخوردار شود و بمحض اینکه از دوستی او طمع می برد، کینه اش را در دل میگیرد و به نابودیش کمر می بندد. او را باسانی و با بیشتر می متهم می کند؛ پیراهن دریدن و گیسو افشاندن و خروشیدنش بیشتر به ننه من غریبم های یک زن دلاله شبیه است تا برفتاریک شهبانو، بر کسیکه تن او آرزوی آنرا خوار کرده است، هرگز نمی بخشاید. هنگامی که سیاوش میخواهد از آتش بگذرد، آرزوی سوختن او را می کند، و حتی هنگامیکه شاهزاده از کاوس بخشایش او را می طلبد و جانش را باز میخرد بجای اینکه حق شناس باشد، باز از پای نمی نشیند و از هیچ دشمنی در حق او فرو نمی گذارد، تا اینکه سیاوش به تنگ می آید و برای رهایی از فتنه او و گفتگوی پدر، آرزوی دوری از پایتخت می کند و خود او طلب جنگ با افراسیاب می گردد.

اما میان هیپولیت و سیاوش، بطوریکه اشاره کردیم، شباهتهای بسیاری است، جز اینکه هیپولیت باسواد تر و کار دیده تراست، مصمم و صریح است. از فحوای کلام فردوسی بر می آید که سیاوش هنوز خیلی جوان است، شاید چند سالی از هیپولیت جوان تر است، با اینکه کمتر تجربه اندوخته است. سیاوش محتاط است، حساب می کند، دودل می ماند و از سودابه می ترسد؛ در حالی که هیپولیت مانند بلور روشن است. بنظر می آید که سیاوش از هیپولیت زیرک تر است، دل باختگی شاهزاده به اریسی که در زندان پدرش بود نیز ناشی از همین خوی کوهستانی و صریح اوست. خون و خشی آمازون ها در تن اوست و به سنن و مقررات چندان پای بند نیست. راسین در باره هیپولیت توضیح می دهد: «پیشینیان بر او ری پیدا کرده گرفته اند که هیپولیت را حکیمی مبرا از هر گونه عیب مجسم کرده است. من شایسته تردیدم که نقصی در شخصیت شاهزاده جوان پدید آورم که بتواند آن کی او را در برابر پدرش خطا کار جلوه دهد، بدون اینکه در واقع خدشه ای به بزرگواری او وارد آورد؛ همان بزرگواری که او را بر آن داشت که برای حفظ نیکنامی پدر، ستم بر خود روا دارد و لب با تهاجم او نکشاید. مقصودم از نقص همان دلدادگی اوست به اریسی که پدر و برادرانش دشمن خونی پدر او بودند (۱).

— اریسی دختر پالاس Pallas عموی تزه است. پالاس و فرزندانش که

بقیه حاشیه در صفحه بعد

آخرین نکته گفتنی اینست که در تراژدی راسین ، قدر قهرمان اصلی است نه هیپولیت و دیگران برای آنند که زندگی و مصیبت او را ترکیب کنند. در شاهنامه، برعکس ، سیاوش این جنبه را دارد . در تراژدی راسین قدر «شہید» است و در کتاب فردوسی سیاوش .

محمد علی اسلامی ندوشن



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 رتابل جامع علوم انسانی

بعد از اژه خود را وارث پادشاهی آتن می دانستند، از آمدن تزه بآن شهر ناخشنود بودند و برای نابودی او کنکاش کردند. توطئه کشف گردید و پالاس و پسرانش بدست تزه کشته شدند و اریسی بزندان افتاد. بدینگونه تخم کین میان دو خانواده اژه و پالاس کاسته شد. بهمین علت است که مهرورزی هیپولیت با اریسی در چشم راسین سرزنش آمیز می آید.